

شاپور اول - احیای شکوه ایران

آردشیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او شاهپور آردشیر به سلطنت رسید. چنان که از پاسخ تن سر به شاه طبرستان برمی آید آردشیر تا اواخر عمرش ولی عهد معرفی نکرده بوده؛ و بزرگان برای این بی توجهی بر او خُرده می گرفته اند؛ و این پندار را پدید می آورد که شاه طبرستان با ادعای این که از تبار اردشیر بهمن و هم تبار اردشیر بابکان است هوای جانشینی آردشیر در سر داشته است. در پاسخ تن سر به شاه طبرستان چنین آمده است:

سؤال دیگر آن که «شاهنشاه را چه مانع آمد از آن که ولی عهدی بعد خویشت معین نمی کند و نام نمی نهد؟» جواب: بدانند که در این امر از مفسده آن شخص منسوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن کس با همه اهل جهان به اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بروی کینه ورزد. و نیز ولی عهد خویشتن را شاه پندارد و منتظر و مترصد مرگ شاهنشاه باشد و دل شاهنشاه از مهر او سرد گردد... و شاهنشاه این را سنت ننهاد و کسی را پس از خویشت ولی عهد نکرد.

دیگر آن که نبشتی که «واجب کند که با ائمه و اصحاب تدبیر مشورت رود در این باب تا ولی عهدی معین گردانند»، بدانند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به سخن و اشاره کسی را معین نکند، بل که سه نسخه بنویسد به خط خویشت و هر یک را به شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به کلانتر مؤبدان، دیگری به کلانتر دبیران، و سومی به سپهبد سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مهر از نبشته ها بگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به کدام فرزند قرار خواهد گرفت.

دیگر آن که نمودی که «مرا با شاهنشاه خویشتی و پیوستگی است از آردشیر پور اسفندیار که بهمن خوانند»، جواب من به تو آن است که این آردشیر آخرین در نظر من بلند پایه تر از آن آردشیر نخستین است... تو باید که مرتبه خویشت نگاه داری و نصیحت مرا بپذیری و به خدمت شتابی...^۱

از یک جمله نامه تن سر که درباره اقدامات اردشیر می‌گوید: «به مدت ۱۴ سال به تدبیر و نیرو و کاردانی به اینجا رسانیده، در جمله بیابانها آنها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به اندکی پیش از درگذشت اردشیر است؛ زیرا تاریخ‌نگاران سنتی دوران شاهنشاهی اردشیر را ۱۴ یا ۱۵ سال نوشته‌اند. تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اردشیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به این همه مجادله بر سر جانشینی او به پیش نمی‌آمد.

آیا شاپور پسر اردشیر بود؟

روایات سنتی ساسانی می‌گوید که شاپور اردشیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اردشیر به دنیا آمده بود. در عین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاپور اردشیر در آغاز سلطنت اردشیر و پیش از ورافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اردشیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.^۱

این که آیا مادر شاپور اردشیر - واقعاً - دختر اردوان پنجم بوده یا نه، اثبات و نفی آن دشوار است. آن چه مسلم است آن که تاریخ‌نگاران ما پس از اردشیر جز شاپور اردشیر را کسی به نام پسر اردشیر نشناخته‌اند.^۲ این که شاپور اردشیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند؛ زیرا «شاه‌پور» (یعنی پسر شاه/ شاه‌زاده) صفت است و نام نیست.

ما وقتی همه روایتها درباره شاپور اول را در کنار هم نهاده بازخوانی می‌کنیم به این گمان می‌افتیم که شاید اردشیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاپور اردشیر» به خودش منسوب و ولی عهد خویش کرده است. شاید او پسر همان برادر اردشیر بوده که گفتیم پیش از اردشیر برای مدت کوتاهی شاه پارس شد؛ و اردشیر که بی‌فرزند بوده خواسته با انتساب این پسر او به خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اردشیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را - که خودش را از خدمت‌کاران زنان کاخ اردوان معرفی کرده بود - به زنی گرفت، و زمانی متوجه شد که نه خدمت‌کار بل که دختر اردوان است که زن قصد زهر دادن به او و کشتن او کرده بود. پس اردشیر او را به هیربد ابرسام سپرد تا اعدام اش کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به او گفت که از اردشیر آباستن است. ابرسام - بی‌خبر اردشیر - او را در خانه

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۱.

۲. همان، ۳۹۳.

خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور (پسر شاه) نامید و نهانی در خانه خودش پرورش داد. آردشیر در اواخر عمرش نزد ابرسام درد دل کرد که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن روز که به او سپرده شده آبستن بوده سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور گذاشته‌ام و در خانه خویش پرورده‌ام. و او را به نزد آردشیر آورد.^۱

این داستان را فردوسی نیز به تفصیل آورده است. او نوشته که شاه جهرم که پیرمردی به نام سباک بود،^۲ در آغاز قیام آردشیر با سپاهیان جهرم به او پیوسته بود. او در جنگِ هرمزگان همراه آردشیر بود. چون اردوان کشته شد به آردشیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به زنی بگیرد تا به وسیله او بتواند بر گنجهای نهانی اردوان دست یابد؛ و آردشیر به این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این گونه ادامه داده است:

بدان تا بگوید که گنجش کجاست
به هر نیک و بد گشته همداستان
دو دیده پراز آب و دل پرز خون
که بهمن بُدی نام آن نامور
جوانی که دارد به گفتار گوش
بدو داد ناگه یکی پاره زهر
که «از دشمن این مهربانی مجوی
به رنج و بلا گشته همداستان
پدر گشته و زنده خسته به تیر
پسندد چنین کردگار سپهر؟!
به گیتی پسند دلیران شوی
به کار آریک بار بر آردشیر»
به دخت گرامی بداد آن پیام
به کردار آتش رخس برفروخت
بدان بُد که بردارد از کام بهر

چو او کشته شد دخترش را بخواست
دو فرزندی او شد به هندوستان
دو ایدر به زندان شاه اندرون
به هندوستان بود مهتر پسر
فرستاده‌ئی جست بارای و هوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی
برادر دو داری به هندوستان
دو در بند و زندان شاه آردشیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر
فرستاده آمد به هنگام شام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت
ز اندوه بستد گران مایه زهر

۱. تاریخ طبری، ۳۹۳/۱-۳۹۴.

۲. تلفظ درست این نام «شباکه» از نامهای پارسی بوده است. در زمان داریوش سوم هخامنشی نیز افسری به نام شباکه شهریار مصر شد. پدر شیرین خسرو نیز نامش شباکه بوده.

به نخچیر بر گور بگشاد تیر
 سپهد ز نخچیر گه گشت باز
 دوان ماه چهره بشد نزد شاه
 پراز شگر و پست با آب سرد
 که بهمن مگریابد از کام بهر
 ز دستش بیفتاد و بشکست پست
 هم اندر زمان شد دلش به دو نیم
 پر اندیشه از گردش آسمان
 پرسستنده آرد بر شهریار
 گمانی همی خیره پنداشتند
 گمان بردن از راه نیکی ببرد
 بیامد بر خسرو پاک رای
 که «بدخواه را برنشانی به گاه
 که بیهوده یازد به جان تو دست
 چه سازیم در مان خود کرده را؟»
 چو یازد به جان جهان دار دست
 کسی پند گوید نباید شنید»
 چنان کن که هرگز نبیند روان»
 همی رفت لرزان و دل پر گناه
 مرا و تو را روز هم بگذرد
 یکی کودکی دارم از آردشیر
 ز دار بلند اندر آویختن
 بکن هر چه فرمان دهد پادشا»
 بگفت آن چه بشنید با آردشیر
 کمند آرو بادافره او بکن»
 که فرمان چنین آمد از شهریار
 ندارد پسر شهریار آردشیر
 به دشمن رسد تخت چون بگذرد

چنان بُد که یک روز شاه آردشیر
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز
 سوی دختر اردوان شد ز راه
 بیاورد جامی زیاقوت زرد
 بیامیخت با شگر و پست زهر
 چو بگرفت شاه آردشیر آن به دست
 شد آن پادشاپچه لرزان ز بیم
 جهان دار از آن لرزه شد بدگمان
 بفرمود تا خانگی مرغ چار
 چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
 هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمرد
 بفرمود تا مؤبد و کدخدای
 ز دستور ایران پسر سید شاه
 شود در نوازش بر آن گونه مست
 چه بادافره ست این بر آورده را
 چنین داد پاسخ که «مهرت پرست
 سرش بر گنه بر نباید بُرید
 بفرمود ک «از دختر اردوان
 بشد موبد و پیش او دخت شاه
 به مؤبد چنین گفت ک «ای پر خرد
 اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
 اگر من سزای ام به خون ریختن
 چو این گردد از پاک مادر جدا
 زره باز شد مؤبد تیزویر
 بدو گفت: «زو نیز مشنو سخن
 به دل گفت مؤبد که «بد روزگار
 همه مرگ را ایم برنا و پیر
 گر او بی عدد سالیان بشمرد

به مردی یکی کار سازم بلند
مگر زین پشیمان کنم شاه را
به جای آرم این گفته پادشا
خردمند باشم به از بی خرد»
که دارد ورا چون تن و جان خویش
ببیند ورا من ندارم روا»
گمان بد و نیک با هر کسی است
نراند به زشت آب در جوی من
بر او داغ و دارو نهاد و ببست
به حقه در آگند بر سان دود
بیامد خروشان و رخساره زرد
همان حقه بنهاد با مهر و بند
سپارد به گنجور خود شهریار»
پدیدار کرده بن و بیخ آن
از آن کار بر باد نگشاد راز
یکی خسرو آئین و روشن روان
ورا نام دستور «شاپور» کرد
یکی شاه نوگشت با فرو یال
بدید آب در چهره آرد شیر
روان را به اندیشه توشه بدی
سر دشمن از تخت برتافتی
نه هنگام اندیشه ها کردن است
جهان یک سر از داد تو گشت راست»
که «ای پاک دل مؤبد رازدار
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
ز کافور شد مشک و گل ناپدید
دل آرای و نیرو ده و رهنمای
که بیگانه او را نگیرد به بر

همان به گزاین کار ناسودمند
ز کشتن رهانم مر این ماه را
هر آن گه کز او بچه گردد جدا
نه کاری است کز دل همی بگذرد
بیاراست جائی به ایوان خویش
به زن گفت: «اگر هیچ باد هوا
پس اندیشه کرد آن که دشمن بسی است
یکی چاره سازم که بدگوی من
به خانه شد و خایه ببرید بست
به خایه نمک بر پراگند زود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
چو آمد به نزدیک تخت بلند
چنین گفت با شاه ک «این زینهار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز
پسر زاد پس دختر اردوان
از ایوان خویش انجمن دور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال
چنان بد که روزی بیامد وزیر
بدو گفت: «شاهانوشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی
کنون گاه شادی و می خوردن است
زمین هفت کشور سراسر تو را است
چنین داد پاسخ ورا شهریار
زمانه به شمشیر ما راست گشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید
پسر باید اکنون به پیشم به پای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر

پس از من به دشمن رسد تاج و گنج
 به دل گفت بیدار مردِ کهن
 بدو گفت ک «ای شاهِ که ترنواز
 گر ایدون که یابم به جان زینهار
 بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد
 بگوی آن چه دانی و بفزای نیز
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 یکی حَقّه بُد نزد گنجورِ شاه
 به گنجور گفت: «آنکه او زینهار
 بدو باز ده تا ببینم که چیست
 بیاورد آن حقه گنجورِ اوی
 بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست
 بدو گفت ک «آن خونِ گرم من است
 سپردی مرا دختر اردوان
 نگشتم که فرزند بُد در نهان
 بجُستم ز فرمانت آزرَم خویش
 بدان تا کسی بد نگوید مرا
 کنون هفت ساله است آن پورِ تو
 چون او نیست فرزندِ یک شاه را
 ورا نام شاپور کردم ز مهر
 همان مادرش نیز با او به جای
 بدو ماند شاهِ جهان در شگفت
 از آن پس چنین گفت با کدخدای
 بسی رنج برداشتی زاین سخن
 کنون صد پسر گیر همسال اوی
 همان جامه پوشیده با او به هم
 همه کودکان را به میدان فرست
 چو یک دشت کودک بُود خوب چهر

مرا خاک سود آید از درد و رنج
 که «آمد کنون روزگارِ سخن»
 جوانِ مَرَد و روشن دل و سرفراز
 من این رنج بردارم از شهریار»
 چرا بیمِ جانِ تو را رنجه کرد؟
 ز گفتِ خردمند برتر چه چیز؟!
 که «ای شاهِ روشن دل و پاک‌رای
 سزد گر بخوانی کنون پیشِ گاه»
 تو را داد، آمد کنون خواستار
 مگر مان نباید به اندیشه زیست»
 سپرد آن که بستد ز دستور اوی
 نهاده بر این بَنَدبَرِ مَهرِ کیست؟
 بریده ز بُنِ پاک شرم من است
 که تا باز خواهی تنِ بی روان
 بترسیدم از کردگار جهان
 بریدم هم اندر زمان شرم خویش
 به دریایِ تهمت نشوید مرا
 - که دایم خرد باد دستور تو -
 نمائند مگر بر فلک ماه را
 - که از بختِ تو شاد بادا سپهر -
 جهان جوئی فرزند را رهنمای»
 از آن کودک اندیشه‌ها برگرفت
 که «ای مردِ روشن دل و پاک‌رای
 نمانم که رنج تو گردد کهن
 به بالا و دوش و برویال اوی
 نباید که چیزی بُود بیش و کم
 به بازیدنِ گوی و چوگان فرست
 بیچند ز فرزندِ جانم به مهر

مرا با پسر آشنایی دهد»
 همی کرد کودک به میدان سپاه
 که پیدا نبُد این از آن اندکی
 میان اندرون شاه شاپور بود
 فزونی همی جُست هر یک بدوی
 تنی چند از ویژگان ناگزیر
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 که «آمد یکی آردشیری به جای»
 دلت شد به فرزندِ خود بر گواه
 که «رو گوی ایشان به چوگان بگیر
 به چوگان به پیش من انداز گوی
 میان سواران به کردار شیر
 از این انجمن کس به کس نشمرد
 ز تخم و برو پاک پیوند من»
 بزد گوی و افگند پیش سوار
 چو گشتند نزدیک با آردشیر
 چو شاپور گرد اندر آمد به پیش
 چو شد دور، مر کودک را سپرد
 که گردد جوان مردم گشته پیر
 همی دست بردست بگذاشتند
 همی آفرین خواند بردادگر
 که «چونین شگفتی نشاید نهفت
 که شاپور را گشته پنداشتم
 ز من در جهان یادگاری فزود
 و گر برتر آری ز خورشید سر»
 گران مایه یاقوتِ بسیار خواست
 ز بر مشگ و عنبر بسی بیختند
 ز گوهر کسی چهره او ندید

بدان راستی دل گواهی دهد
 بیامد به شبگیرِ دستور شاه
 یکی جامه، و چهر و بالا یکی
 به میدان توگفتی یکی سور بود
 چو کودک به زخم اندر آورد گوی
 بیامد به میدان پگاه آردشیر
 نگه کرد، و چون کودکان را بدید
 به انگشت بنمود با کدخدای
 بدو راهبر گفت ک «ای پادشاه
 یکی بنده را گفت شاه آردشیر
 همی باش با کودکان تازه روی
 از آن کودکان تا که آید دلیر
 ز دیدار من گوی بیرون بَرَد
 بُود بی گمان پاک فرزند من
 به فرمان بشد بنده شهریار
 دوان کودکان از پس او چو تیر
 بماندند ناکام بر جای خویش
 ز پیش پدر گوی بر بود و برد
 ز شادی چنان شد دل آردشیر
 سوارانش از خاک برداشتند
 شهنشاه ز آن پس گرفتش به بر
 سر و چشم و رویش ببوسید و گفت
 به دل هرگز این یاد نگذاشتم
 چو یزدان مرا شهریاری فزود
 به فرمان او بر نیابی گذر
 گهر خواست از گنج و دینار خواست
 بر او زر و گوهر بسی ریختند
 ز دینار شد تارکش ناپدید

به دستور بر نیز گوهر فشاند به کرسی زر پیکرش برنشاند
 ببخشید چندان ورا خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته
 بفرمود تا دختر اردوان به ایوان شود شاد و روشن روان
 ببخشود کرده گناه ورا ز زنگار بزود ماه ورا

به رغم این داستانها، پذیرفتن این که شاپور دخترزاده اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می بینیم که شاهپور همراه آردشیر است، و پیش از آن نیز پسر آردشیر که نامش را آردشیر نوشته اند می بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می تواند همان شاهپور آردشیر بوده باشد (همان شهریار کرمان و همان همراه آردشیر در جنگ هرمزگان). او حتماً یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر رویش مانده است. چنان که گفتیم، شاید او برادرزاده آردشیر بوده و آردشیر وی را پسر خوانده خویش و «شاهپور آردشیر» کرده است. شاید علت کنار نهاده شدن عمده نام او نیز همین بوده باشد.

درباره پیوند دادن شاپور به اردوان می توانیم چنین حدس بزنیم که به این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به اثبات برساند و وفاداری درازمدت سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حسَب نامه‌ئی می توانسته آن بوده باشد که پس از روی کار آمدن آردشیر و تعقیب و تصفیة جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیش گویی پیشینان، چون آردشیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ گشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به سلطنت دست خواهد یافت. احتمالاً آردشیر یا خود شاپور (پس از شاه شدنش) برای این که ثابت کنند که آن پیش گویی به فرزند آردشیر تعلق می گیرد، زیرا مادرش شاهزاده پارتی و دختر اردوان است، این روایت را بر سر زبانها انداخته باشند تا خیال سران قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورش گر پارتی آسوده کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول درباره پسر و ولی عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایت عهدی او را مصداق آن پیش گویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر مهرک - شاه ایراهستان (لارستان) - بود که توسط آردشیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوشزاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک روز

به شکار رفته بود، و به خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او آنجا آب طلبید و دختر برایش آب آورد. زیبایی دختر چشم شاپور را گرفت و شاپور بر آن شد که او را به زنی بگیرد. لذا او را از چوپان خواستگاری کرد. دختر را به شاپور دادند، ولی او شاپور را به خود راه نمی‌داد، و شاپور وقتی می‌کوشید که او را رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یاوآور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و آردشیر بداند که او دختر مهرک است او را بکشد. شاپور او را مورد نوازشِ بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد. شاپور موضوع را به آردشیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز آردشیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. آردشیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسر کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آن که حقیقت را بگوید. آردشیر گفت: «اکنون پیش‌گویی اخترشناسان تحقق یافته، زیرا دخترزاده مهرک فرزندی ما است و به سلطنت خواهد رسید».^۱

این داستان هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان آردشیر دارای پسری بوده به نام هرمز. شاید هم واقعاً هرمز دخترزاده شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزاده اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای آردشیر پسر آورده باشد. شاپور اگر دخترزاده اردوان باشد وقتی آردشیر در گذشته او کمتر از ۱۵ سال داشته؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که هرمز پسر شاپور در زمان مرگ آردشیر در آغاز نوجوانی بوده.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی آردشیر بل که برادرزاده آردشیر بوده که آردشیر او را پسر خوانده خویش کرده است. و دیدیم که آردشیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارش‌هایی می‌گویند که شاپور وقتی به سلطنت رسیده دو برادر به نام‌های مهرشاه و فیروز داشته، مهرشاه فرمان‌دار منطقه میشان در غرب خوزستان بوده، و فیروز -ظاهراً- در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانی پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به حضور شاپور رسید.^۲

و این نشان می‌دهد که برادران شاپور نیز -که یقیناً برادرزادگان اردشیر بوده‌اند- در زمان درگذشت آردشیر بابکان -دست‌کم- در سن نوجوانی بوده‌اند.

۱. تاریخ طبری، ۳۹۷/۱.

۲. الفهرست ابن ندیم، ۵۰۹.

با توجه به این روایتها است که ما به این گمان می‌افتیم که اردشیر بابکان شاید در زمان درگذشتش پسر نداشته و شاپور اول برادرزاده او بوده که به جای او به سلطنت نشسته است. و اگر اندکی خرافه‌باور باشیم هم خواهیم گفت که اردشیر برادرش را از سلطنت برکنار کرد و خودش چون که مقتدرتر و بلندپروازتر و با برنامه مشخص‌تر از او بود به جای او شاه شد، ولی مقدر چنان بود که اردشیر بی‌فرزند بمیرد تا سلطنت در خاندان آن برادرش استمرار یابد.

پس از این در نامه تن سر به‌گشن‌اسپ‌شاه خواندیم که طبق قانونی که اردشیر وضع کرده است فرزندخوانده نیز در حکم فرزند حقیقی شمرده می‌شود، و از همین راه فرزندخوانده شاه نیز شاهزاده شمره می‌شود.^۱ پس می‌توان پذیرفت که شاپور برادرزاده و پسرخوانده اردشیر بوده و دو برادر به نامهای مهرشاه و فیروز داشته، ولی این دو پسرخواندگان اردشیر نبوده‌اند.

حفظ دست‌آوردهای اردشیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورش جدایی‌خواهانه ایرانیان روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانی جنوب افغانستان کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را پهلزیگ نوشته‌اند سر به‌شورش برداشته درصدد دست‌اندازی به خراسان برآمدند. شاپور به خراسان رفت، پهلزیگ را شکست داده کشت و تورانیان را به سرزمینهای خودشان واپس زد، و شهری به نام نیوشاپور (اکنون نیشاپور) برای اداره خراسان تأسیس کرده آن را مرکز شهریاری خراسان کرد. (خراسان یعنی مشرق). سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیها به سرزمینهای جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل پیش رفت؛ و آنجا شهری بنیاد نهاده پی‌شاپور نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان است).

یک شاهک محلی در غرب میان‌رودان در شهری بر کرانه شرقی فرات میانی که نامش را منابع عربی «الحضر» نوشته‌اند، به تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور

۱. این یک قانون بسیار کهن در ایران بود. از همینجا بود که فرزندخواندگان کسی علاوه بر آن که فرزند او شمرده می‌شدند برادران و خواهران فرزندان حقیقی او نیز شمرده می‌شدند. این قانون از دوران دوری ازدواج با چنین فرزندخواندگان یا برادرخواندگان یا خواهرخواندگانی را مجاز شمرده بود، و از همینجا است که برخی - بی‌توجه به این قانون - پنداشته‌اند که ایرانیان با دختران و خواهران خودشان ازدواج می‌کردند.

به‌الحضر لشکرکشی کرد و شاه‌الحضر که نامش را ساطرون نوشته‌اند را شکست داده کشت. داستان این ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که بر آن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به او پیام فرستاد که اگر مرا به زنی خودت بپذیری من راهی را به تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینه سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به دست شاپور افتاد. او سپس ساطرون را کشت و دخترش را به زنی گرفت. این داستان را همه تاریخ‌نگاران عرب نوشته‌اند، ولی به نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آن که ساطرون نه در جنگ بل که به سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته شد.

شاپور همراه این اقدامات به استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب شاهنشاه ایران و آن‌ایران (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را بر خود نهاد. «آن‌ایران» در آن‌زمان تورانیان در افغانستان و پاکستان کنونی، بومیان میان‌رودان (آرامیها)، بومیان خوزستان (خوزیها)، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

لشکرکشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به ایران

دولتی که آردشیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بل که سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنا بر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به رغم ارزش بسیار زیادی که به جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین اساس بود که - چنان که درباره جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان خواندیم و به یاد داریم - هیچ‌کدام از جنگهای ایرانیان جنگهای هجومی نبود، بل که همه دفاعی بود. در سده هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوخستره را به جنگ خود کشاند و هوخستره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به ایران اعلان جنگ دادند و نتیجه جنگ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به افتادن لیدیه به دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به جنگ خویش کشاند. نیز دیدیم که کوروش بزرگ به دعوت سران بابل به بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به مرزهای

کشور شاهنشاهی در شام دست‌اندازی کرد و کام‌بوجیه به‌خاطر دفاع از مرزهای کشور با او وارد جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به‌دست کام‌بوجیه بود. دیگر جنگ‌های زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به‌پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به یونان نیز - گرچه یونانیان درباره‌اش قلم‌فرسایی بسیار کرده‌اند و تاریخ‌نگاران نوین غربی نیز لاف‌زنی‌های آنها را بازنویسی می‌کنند- جنگ هجومی نبود؛ بل که آغازگرش خود یونانیان بودند که به‌غرب اناتولی تعدی و دست‌اندازی می‌کردند.

ما در همه دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی جنگی را سراغ نداریم که به‌سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگی ایرانیان در دوران ساسانی و سپس عباسی نیز تداوم یافت. همین‌که دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به‌دوران جهاد اسلامی نقطه پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنت‌های ایرانیان مسلمان ورافتاد و ترکان بر سرنوشته ایران مسلط شدند، ترکان حاکم بر ایران جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین، با احیای جهاد، به‌هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او ترکان اوغوز به‌درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنباله جهاد را گرفته در اناتولی اسلام‌گستری کردند. بعدها ترکان قرل‌باش پس از تشکیل دولت صفوی با تحریکاتی که در کشور عثمانی انجام دادند بلاها بر سر ایران آوردند. اما سنت دیرینه ایرانیان جنگ هجومی را تجویز نکرده بود.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به‌حکم خوی تجاوزگری دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به‌مرزهای ایران خودداری ورزند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند. امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی‌تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمه کشور خودشان کنند. تلاش‌های ناکام آنها در این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این دیدیم. منطقه آمیدا در جنوب دریاچه وان که در حد فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع بود هدف دیگر آنها بود. نقشه آنها آن بود که با دستیابی بر منطقه استراتژیک آمیدا بتوانند ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به‌سوی جنوب رفته حران و نصیبین را نیز بگیرند.

در سال ۲۴۳ م (سومین سال سلطنت شاپور اول) قیصر فیلیپ، معروف به فیلیپ عرب، از کت‌پتوک به ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به‌پیکار قیصر شتافت. قیصر به‌سختی شکست یافت. شاپور وی را اسیر گرفت و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و

مجبور به انعقادِ معاهدهٔ صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض مرزهای ایران نشود. نیز، دولت روم در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاریِ خودمختار تابع ایران است (سال ۲۴۴ م).

ولی این معاهده نیز همچون همهٔ معاهده‌های نقض شدهٔ گذشته در اثر نقض پیمان دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس در سال ۲۵۹ م به میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورش بود که تورانیان جنوب افغانستان کنونی به راه افکنده بودند. رومیان میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیش‌روی کردند و شهر نوساز گوندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند. شاپور پس از آرام کردن شرق کشور به مقابلهٔ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی با دادن تلفات بسیاری از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را دنبال کرده در شام پیش‌روی کرد؛ آنتاکیه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به درون اناطولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکه را گرفت تا احتمال لشکرکشی رومیان از اناطولی و کت‌پتوکه به ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور درصدد آن نبود که سرزمین‌هایی که گرفته بود را ضمیمهٔ ایران کند. او پس از گرفتن آنتاکیه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به نام کیریادوس را ملقب به امپراتور روم کرده او را بر ارتش روم تحمیل کرد؛ و طبق معاهده‌ئی که به امضای او رساند، دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به ایران بپردازد، هزینهٔ بازسازی شهرهایی که والیریانوس تخریب کرده را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران بگذارد. شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از آنتاکیه آورده بود در خوزستان به کار بازسازی تأسیسات اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آن که خاطرهٔ این رخداد را برای تاریخ بر جا نهد پل و سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نام‌گذاری کرده «بند کیسر» خواند (این ساخته هنوز بر جا است). طبری - که به سبب اشتباه روایت‌گرش این رخداد را به شاپور دوم نسبت داده است - نوشته که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانی‌هایی که به بار آورده بود بازسازی کند، و به جای نخلستانها و باغستانهایی که نابود کرده بود زیتون بکارد.^۱

به فرمان شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در نگارهٔ استخر (نقش رستم) شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار

بر اسپ خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی که به سبب دویدن و شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاه، رخت او را وزش باد از پشت تنش دور ساخته است با دستهای دراز کرده به شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دست خویش را به علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به قیصر می‌بخشد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستان کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقه کازرون کنونی) نگاشته شده است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که گروههای سربازان رومی در اسارت ایرانیان‌اند، و پرچم امپراتوری را ایرانیان به غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به سربازان اسیرشده رومی اشارت آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی را شاپور در خوزستان به زندان کرد، و همانجا درگذشت. ولی به نظر می‌رسد که شاپور وی را به رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی را به خواست ایران و به اتهام نقض صلح دو کشور و وارد آوردن خسارت بزرگ مالی و جانی به دولت روم اعدام کرده باشد.

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشان دادن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاه ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم در برداشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به دنبال آورد، که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست. ولی آنچه برای ما - مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران زمین - اهمیت دارد آن است که شاپور در عین حال که شام را گرفت ولی در صدد برنه‌آمد که آن سرزمین را ضمیمه ایران کند، بل که پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به رومیان باز داد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی بر کرانه‌های فرات غربی و شمالی تثبیت شد که توسط آردشیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکست رومیان از ایران به میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام بود که می‌توانست به رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن زمان زمینهای غرب فرات میانه در بیابانهای شام (در شمال شبه جزیره عربستان) در دست یک پادشاه عرب به نام اذینه بود که در شهر تدمر (اینک در منطقه میانی کشور سوریه) استقرار داشت و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس و آشفته شدن اوضاع سیاسی دولت روم به یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد. او با اتکاء به نیروی قبایل شمالی عربستان در بیابانهای شام خودش را پادشاه سراسر شام خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز چنان بود که می‌کوشیدند با برهم

زدن ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی شان جماعات انسانی وفادار به سلطه خویش را در این سرزمینها به وجود آوردند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که امپراتوران روم در اجرای این سیاست قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به درون مصر و شام بخرزند. چنان‌که در اواخر دوره پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به شرق فرات تشویق کردند و قبایل تنوخ و قضاعه در مناطقی از جزیره فرات (بیابانهای حرّان و نصیبین) و فرات میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بیشینه این قبایل به سبب ناامنیهایی که در منطقه ایجاد می‌کردند به وسیله آردشیر بابکان از این نواحی به درون بیابانهای شام تاراند شدند.^۱ رومیان از این جماعات جاگیر در بیابانهای شام در سرکوب مقاومت‌های داخلی سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به عنوان سرباز در ارتش به کار می‌گرفتند. در سده سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام جاگیر بودند، و زمانی که اذینه در صدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این هم‌زبانان خودش در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اذینه شهری به نام تدمر بود. این شهر در سده دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگر شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیان سلوکی آن را پترا نامیدند (یعنی سنگستان). این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به نوشته داریوش بزرگ، عربیه (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبوهید (آخرین پادشاه بابل) به سفر او به ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به نام تیماء اقامت گرفته آنرا پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به سبب آن‌که بر جاده کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در زمان هخامنشی به سوی شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالامت تا شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که سده‌ها تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن هنوز پا برجا است و منبع درآمد گردش‌گری برای کشور اردن است.

رومیان در لشکرکشی سال ۱۰۶ م سلطنت ایدوم (پترا) را برافکندند و شهر پترا را چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. شکوه نابودشده ایدوم نزد مردم منطقه به افسانه تبدیل شد. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرار گرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هایی درباره آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم می‌خواستند که

به دین مسیح درآیند تا به چنین سرنوشتی دچار نشوند که اینها دچارش شدند و به کلی نابود گشتند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سده ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هایی که مسیحیان ساخته بودند را درباره آن باز می‌گفتند که داستان «ناقه صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به جایی نمی‌برد.

پس از ویرانی پترا شهر تدمر به یک مرکز تمدنی عرب بر سر جاده کاوران رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان در منطقه میانی سوریه کنونی است. این شهر در سده دوم مسیحی جانسین پترا شد و به زودی به یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنه نفوذش را از کرانه غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربی کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر جاگیر بودند، در روایت‌های عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایتها شهر تدمر را با صفت اِرم یاد کرده‌اند و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته‌اند.

چون که تدمر در تهیه سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد توسط دولت روم تقویت شد، و در سده سوم به صورت یک کشور نسبتاً نیرومند تابع روم پا به عرصه ظهور نهاد، و به صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهراً در جنگهای شاپور اول با والیریانوس، اُذینه - پادشاه تدمر - پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را پادشاه سراسر شام لقب داد و کوشید که به عنوان پادشاه مستقل شام با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به ایران برگشت اُذینه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به ایران فرستاد. ولی شاپور از این که اذینه خودش را پادشاه مستقل خوانده بود به خشم شد و هیأت اعزامیش را به حضور نپذیرفت و فرمود تا هدایایش را به آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را بریده برضد ایران شورید و مناطق عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به وضع موجود نداشت قدرت اذینه را به رسمیت شناخت، و برای آن که روابط او با دربار روم حفظ شود لقب پادشاه سراسر شام را که او به خودش داده بود تأیید کرد و او را با لقب «امپراتور شام» مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری نوین در همسایگی ایران می‌دانست؛ به ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران

می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولت عربی در اتحاد شوند و برای سلطهٔ ایران در میان‌رودان در دسر ایجاد کنند. روایت‌های عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به نام جُدیمه ابرش که همسایهٔ شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد. جدیمه رئیس اتحادیهٔ قبایل تنوخ بود و مرکز امارتش در غرب شهر انبار کنونی واقع در غرب عراق بود. این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به خود رها و گرفتار آشوب‌های ناشی از درگیری‌های جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا پیش از آنها آرامی نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هایی که در کتاب‌های عربی دربارهٔ این قبایل و رسیدنشان به منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عموماً خبر از آمدنشان از یمن به این منطقه می‌دهد. شاپور اول پس از آن که - چنان که بالاتر اشاره رفت - شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عرب‌های بیابان‌های غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عرب منطقه به ریاست همین جُدیمه ابرش تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت بر سر جادهٔ کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جدیمه با کاروان‌هایی که به راه افکند ثروت هنگفتی به هم زد و قدرت فراوانی به دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و سرانجام هم به تدمر لشکرکشی کرد و توانست که اذینه را بگشود (سال ۲۶۶ م).

کشته شدن اذینه شاید به تحریک یا به دستور دربار ایران صورت گرفته باشد. جدیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشت و شاعران عرب پیش و پس از اسلام مثلهای بسیاری دربارهٔ بلندهمتی او می‌زدند که در کتابها برای ما مانده است. پس از اذینه بیوه‌اش زَنویا به عنوان نایب کودکش وَهَبُ اللات به سلطنت نشست. زَنویا برای آن که از جدیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به او پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جدیمه فریب او را خورده به تدمر رفت؛ و زَنویا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد. پس از جدیمه خواهرزاده‌اش عمرو ابن عدی به جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهری به نام حیره در ناحیهٔ جنوبی فرات در محل نجف کنونی قرار داده امارت حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت. عمرو ابن عدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به این منطقه آرامی نشین رسیده بودند. اینجا روزگاری سرزمین‌های اصلی سومر و کلدی بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. شاخه‌ئی از قبایل عبرایم که بعدها بنی اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین

منطقه (از اورگلد) به سرزمینهای شرقی رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب اللات که به سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور شام بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و امپراتور اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. او در اواخر این سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول به پیش آورده بود به شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همه مقاومت جانانه‌ئی که به خرج داد مجبور شد که در برابر رومیان عقب‌نشینی کرده به پایتخت پناه ببرد. او برای مقابله با رومیان از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و دربار ایران گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاه‌مردگی بود و نتوانست که برای تدمر کاری انجام دهد.

امپراتور پس از در هم شکستن مقاومت تدمر شاه تدمر را دست‌گیر کرده بردار زد و مادرش زَنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به کلی ویران و قبایل تدمر را به درون بیابانها تاراند. پس از آن منطقه تدمر در زیر اداره مستقیم انتاکیه (پایتخت شرقی روم) قرار گرفت. خرابه‌های معبد بزرگ تدمر که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهم گردش‌گری در سوریه است نشان از تمدن نسبتاً شکوه‌مندی می‌دهد که این قبایل عرب شمالی در اینجا تشکیل داده بوده‌اند.

خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایل عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایل «عاد» یاد شده است. افسانه «بهشتِ شَدَّاد» و گم‌شدن ناگهانی بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنّت نابودشده همین تدمر بود. بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی درباره تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چون که بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به فرمان خدا گرفتار بلا شده نابود شدند. نیز، می‌گفت که شَدَّاد ابن عاد در شهر اِرم برای خودش باغستانی ایجاد کرده نام «بهشتِ شَدَّاد» بر آن نهاده بود؛ ولی چون که بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به امر خدا فروبلعید و به کام خویش کشاند. از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «اِرم ذاتِ العِمَاد» (اِرم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چون که الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد. این ستونهای سنگی نیز هنوز در ویرانه‌های ساختمانی که روزگاری معبد بزرگ تدمر بود برپا ایستاده‌اند و مایه شگفتی

بینندگان اند.

همان گونه که فرعونان مصر - آن دشمنانِ الله به بیانِ قرآن کریم - هنوز هم نگرنده بر وضع مردم مصر و برکت آور و روزی رسان به آنها استند و سالی میلیاردها دلار از جیب گردش گران و عاشقان تمدن به مردم کشور خویش می رسانند، ایدوم و تدمر - این قومِ ثمود و قوم عاد، این دشمنانِ الله به بیانِ قرآن کریم - نیز برکت آور و روزی رسان برای مردم اردن و سوریه اند که گردش گران را به خود می کشند تا بیایند و مال و روزی برای مردم اردن و سوریه بیاورند.

نظام شاهنشاهی شاپور اول

شاپور نیز همچون آردشیر بابکان شاهنشاهی ایران دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خود را بر آنها نهاد. نیوشاپور (نیوشاپور) در خراسان، پی شاپور در توران زمین (پشاور در شمال پاکستان)، گوندشاپور (جندی شاپور) در خوزستان، بزرگ شاپور در جنوب عراق و غربی دجله، پیروزشاپور در غرب تیسپون، و بی شاپور در پارس (نزدیکی کازرون کنونی) از آن جمله بود. هر کدام از اینها مرکز یک امیرنشین تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند. شاهان بعدی ساسانی به این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گوندشاپور و بی شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیشرفته ایران به شمار می رفتند. گوندشاپور در آینده به بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایران تبدیل شد؛ و بی شاپور نیز تبدیل به آرشو بزرگ سلطنتی ایران شد، و چنان اهمیتی کسب کرد که در عین کم جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می کرد. شهر نیوشاپور نیز مرکز شهرسازی خراسان شده نام آبر شهر گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به حکم قلمرو گسترده اش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همه ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد. بخشهایی از شرق کشور (مشخصاً کابلستان) از آئین بودا پیروی می کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مزدایسنه و میتریسنه و زروانی با اقلیت نومسیحی دوشادوش هم می زیستند؛ در میان رودان آئینهای غنوصی و صابی و مندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به درون جماعات میان رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می زیستند. شاپور اول در عین پایبندی به آئین ایرانی، همه این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدت بین الاقوامی رضایت بخشی شبیه آن چه که در زمان کوروش و

داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت. به برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای بازرگانی شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از این ره‌گذر ثروت‌های انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از سده‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوه‌مند خویش را از سر گرفت و گام به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشایارشا - گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر- در آن راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که آردشیر ایجاد کرده بود را گسترش داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیش‌رفته‌ی دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) گرچه سلطنت را به پارسیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرمان‌دهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپه‌داران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی - خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی- دست‌به‌دست می‌شد. از این نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به‌بعد شریکان واقعی سلطنت شدند و به‌همراه مغان در عزل و نصب شاهنشاه دخالت مستقیم داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطه‌ی شرقی و شمالی کشور ایجاد شد که هرکدام دارای یک شاه محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوه‌های قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و خُزدار (حضدار) تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه‌ی کنونی تا دریاچه‌ی وان و غرب دریاچه‌ی اورمیه) نیز شاه‌ دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی داشت. سرزمین گرجستان کنونی در آن زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بقایای خاندان حکومت‌گر ایرانیان زمان هخامنشی بود. سرزمین‌ها عرب‌نشین شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریه‌ی کنونی و غرب و جنوب عراق کنونی و کویته و منطقه‌ی شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیر خودمختار حیره بود که گفتیم مرکز فرمان‌داریش در جایی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانی امیرنشین حیره سورستان (یا شورستان) بود. سرزمین‌های عرب‌نشین جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشین آن در کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیره‌ی بحرین کنونی که جمعیتش

مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در سرزمینهای عرب‌نشین درونی عربستان، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان در شهر فنیادردشیر در شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (جائی در شمال غرب کویت کنونی) دائر بود. اینها نقل و انتقال قبایل منطقه را کنترل می‌کردند.

مقام شاهان خودمختار موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویب شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقب رسمی شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاه سرزمین خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه، کابل‌شاه) شناخته می‌شدند. طبرستان گرچه به‌علت آن که سرزمین مرزی نبود شاه‌نشین خودمختار شمرده نمی‌شد، ولی - چنان‌که بالاتر ضمن گفتار آردشیر بابکان خواندیم - مقام شهریار طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشن‌اسپ‌شاه بود و لقب شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندن دوره کشورداری به یکی از شاه‌نشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی (مرزبان) انجام وظیفه می‌کردند. کرمان و سیستان نیز به‌دو شاه‌نشین تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب کرمان‌شاه و سِگان‌شاه داشت. شاه‌نشین کرمان از کرمان و مَک‌گُران (بلوچستان ایران و پاکستان) و عُمان و امارات کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاه‌نشین سیستان شامل سیستان و زاوُلستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سِگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه به‌شاهنشاهی رسیدند (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم). بهرام گور نیز پیش از آن که شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاه‌قباد نیز پسر بزرگش کاووس را که از پیروان استوار مزدک بود به‌عنوان شاه به طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آن‌چه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»^۱ می‌نامیدند در زمان ساسانی شهرستان نامیده می‌شد. فرمان‌داران شهرستانها که معمولاً سران خاندانهای حکومت‌گر محلی پیشین - موسوم به واس‌پوهران (تلفظ نوین ویس‌پوتر) بودند لقب شهردار داشتند (تلفظ نوین خَشترِ پاؤ)، و فرمان‌داری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دهیاءو می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارجمندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نبشته واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقه تیراندازی شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت

۱. ایالت واژه ترکی/ مغولی به‌صیغه عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی نیز عموم شهرداران به حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهرداران مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به فرمان شاهنشاه منصوب می‌شد.

آن‌چه که ما در تقسیمات کشوری کنونی مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آن‌چه که بخش گوئیم «رُستاگ»، و آن‌چه که دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به چند «کوره»، هر کوره به چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند ده بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود چند کوره و شماری رُستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری ده بود. حاکم کوره را استان‌دار، حاکم رستاگ را دهیگ، و حاکم بلوک را کدک‌خدا می‌گفتند. حاکم هر ده نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز شهریگ می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردار منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومت‌گر تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندن ترتیبات معمولی، به فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حد سپهبد) به نامهای پادگوس‌بان و کنارنگ نیز در منابع تاریخی یاد شده است و برخی از شخصیت‌هایی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم که مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان و نیز مرو دارای کنارنگ بوده‌اند.

مجموعه حکومت‌گران و بلندپایگان ارتش را وُزرگان می‌نامیدند (معادل سادات و اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب آزادان بودند؛ و این لقب معادل «شهروند دارای حقوق کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفت‌بندگان داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همه مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آن‌که از حقوق کامل شهروندی - البته با تمایزهایی که قانون و شرع مقرر کرده بود - برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاح بندگان را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی و مشاوران برجسته‌اش با صفت «مَنْ بَدَک» یاد کرده بود.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران سالار که ایران سپاهید

بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنان‌که در ترتیبات آردشیر خواندیم ارتش شاهنشاهی ارتش منظم و مستمری‌بگیر و دارای طبقه خاص خویش بود. بالاترین مرتبه ارتش از آن آسپ‌وران بود که سواره‌نظام سنگین اسلحه ارتش بودند. آسپ‌ور را در زمان هخامنشی - چنان‌که در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ آمده است - «آسپ‌بر» می‌نامیدند. شاهنشاه دارای سپاه ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره‌نظام (آسپ‌وران) بود که گند شاهنشاه نام داشت و ماه‌مزدش را سرراست از دربار می‌گرفت. به‌نظر می‌رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است. زبده‌ترین نیروی سپاهی اسپ‌وران یک لشکر بود به‌نام وره‌رائیگان که فرمان‌دهشان لقب وره‌رائیگان خدا نامیده می‌شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزد حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد. پیاده‌نظام ارتش که پیادگان نامیده می‌شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به‌هنگام ضرورت به‌همراه فرمان‌ده محلی (سپاهبد) فراخوانده می‌شدند. در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می‌گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرمان‌دهی کل را در دست داشت؛ و خود او بود که سپاه را به‌پیکار دشمن می‌برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می‌شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکرکشیها شرکت ورزند. و در جای خود خواهیم دید که در لشکرکشیهای بزرگ دفاعی شاهنشاه، بیشینه شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی‌شان به‌همراه شاهنشاه بودند.

مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به‌کار و سازندگی اشتغال داشتند، و در زمان بروز خطر تجاوز خارجی به‌ارتش می‌پیوستند و از میهن دفاع می‌کردند. ارتشیان ماه‌مزدگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آن‌که به‌کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می‌کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی‌شان را همواره پرتوان بدارند. مراتب رسمی سه‌گانه ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: گند، درفش، وشت. ارتش از چندین گند تشکیل می‌شد و در رأس هر گند یک گندسالار قرار داشت که سپهبد محلی بود. هر گند به‌چند درفش، و هر درفش به‌چند وشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق کشور دائر بود ارگ نامیده می‌شد؛ و فرمان‌ده پادگان را ارگ‌بد می‌نامیدند. ارگ‌بد تلفظ نوین «هرگ‌پت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانه بزرگ متشکل از دو بخش برای اسلحه و خواربار بود و آمبارگ

نامیده می‌شد. رئیس این خزانه را امبارگ بد می‌گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز آن نام دیرینه‌اش را حفظ کرده است.) معمولاً هرکدام از شهرستانها دارای امبارگ و امبارگ‌بد خویش بود. خزانه بزرگ اسلحه و خواربار پایتخت که متعلق به دربار بود ایران انبارگ نامیده می‌شد و رئیسی با لقب ایران انبارگ بد (یعنی خزانه دار کل کشور) در رأس آن قرار داشت. هر انبارگ معمولاً دارای یک کارگاه اسلحه‌سازی نیز بود. دولت ایران در زمان ساسانی دارای کارگاههای پیشرفته صنعت اسلحه و مهمات جنگی بود و پیشرفته‌ترین سلاحها در این مراکز وابسته به پادگانها ساخته می‌شد.

هر پادگانی دارای دامپزشک بود که ستورپزشک نامیده می‌شد، و وظیفه‌اش بررسی و حفظ وضعیت سلامت اسبان جنگی و ستوران بارکش ارتش بود.

هر استانی خزانه مالی ویژه خود را داشت. خزانه مالی را در زمان هخامنشی «گنَز» و رئیسش را «گنَزور» می‌نامیدند. در زمان ساسانی این مقام را گنج‌ور می‌نامیدند. خزانه مالی کل کشور (گنج‌خانه شاهنشاهی) در پایتخت و زیر نظر شاهنشاه بود. ریاست خزانه سلطنتی معمولاً در دست وزیر دربار بود که گم‌بهد نام داشت. ممکن بود که گم‌بهد در عین حال بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) نیز باشد و مقام ریاست دربار و ریاست خزانه سلطنتی و ریاست دستگاه اجرایی کشور در او جمع شده باشد. مثلاً مهرنرسی - که در جای خود خواهیم شناخت - چنین منصبی با لقب «بزرگ‌فرمان‌دار ایران و آن ایران» را داشت.

در کنار هر خزانه مالی یک اداره مالیاتی وجود داشت که رئیسش آمارکار (یعنی حساب‌دار) نامیده می‌شد. آمارکاران خزانه‌های محلی را واسپوهران آمارکار می‌نامیدند. گاه ممکن بود که منصبشان به استان محل مأموریتشان منسوب شود، مانند «آذرپایگان آمارکار». در رأس آمارکاران کشور یکی از کارمندان بلندپایه خزانه سلطنتی قرار داشت که در آمارکار (حساب‌دار دربار) نامیده می‌شد و مقامش در حد وزیر بود و زیر نظر بزرگ‌فرمان‌دار انجام وظیفه می‌کرد. آمارکاران به وسیله شبکه‌ئی از کارمندان مالیاتی محلی امر گردآوری مالیاتهای کشور را انجام می‌دادند. مالیاتها معمولاً از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و پیشه‌ها و نیز کاروانهای بازرگانی و کشتیهای بازرگانی گرفته می‌شد. این مالیاتهای منظم و قابل تحمل مهمترین منبع درآمد خزانه دولت و خزانه‌های محلی بود. مالیات گمرگات کشور نیز که در شرق و غرب و شمال و جنوب دایر بود منبعی برای درآمد بود. درباره نسبت مالیاتها در گفتار انوشیروان دادگر سخن خواهیم داشت. منبع مهم دیگری برای درآمد دولتی کانه‌های سیم و زر و سنگهای بهادار (جواهرات) بود که در همه‌جای کشور وجود داشت و عموماً در انحصار

دولت بود و درآمدها شان به خزانه دولت واریز می شد.

هزینه احوادث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جادهها، پلها، کاروانسراها، آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که برآیند و سودش به عموم مردم کشور می‌رسید هم برعهده خزانه‌های محلی بود و هم خزانه دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خود دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندان دستگاههای اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به خود ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

پس از این، ضمن سخن از شاهنشاهی انوشیروان دادگر درباره مالیاتها و جادهها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیت بیشتر سخن خواهیم داشت. همانجا درباره حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

در سخن اردشیر بابکان به‌طبقه دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل دبیران دستگاههای دولتی برعهده مقامی با منصب وزیر به نام ایران‌دبیر بود. دبیران به‌حسب وظیفه‌شان مناصب گوناگون داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم» آورده است: ^۱ کاتبان دادگاهها را داد دبیر، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را شهرآمار دبیر، کاتبان دربار سلطنتی را درآمار دبیر، کاتبان امور مربوط به خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را آخورآمار دبیر، حساب‌داران خزانه‌های مالیاتی را گنج‌آمار دبیر، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانه ثروت‌مندان نیکوکار برای کارهای عام‌المنفعه بود را روانگان دبیر می‌نامیدند. در ایران از دبیران عادت به انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومت‌گران معمول بود؛ و این رسم از تعالیم زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفعه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که روانگان نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصب آتش‌آمار دبیر اداره می‌شد. وظیفه این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و اداره آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و دربارهای شهریاران و حاکمان محلی دارای یک مدرسه ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارمندی با لقب درآندرزید بود. درآندرزد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اردشیر بابکان ابداع

کرده بود، و دراندرزبید او مؤبد ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزبید شاهنشاه بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرمان‌دار درعین حال دراندرزبید نیز بود. نام‌دارترین دراندرزبید دوران ساسانی در زمان انوشیروان دادگر بزرگ‌مهر بختگان است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزاندگی و کاردانیش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأت‌های بلندپایهٔ دربار که برای مذاکرات مهم به کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزبید بود. لذا دراندرزبید درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به وسیلهٔ او و دست‌یاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به فردی داده می‌شد که دارای بلندترین مقام علمی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی ادبستان می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). علاوه بر مدارس که مؤبدان و دبیران - به‌حسب گوناگونی نوع آموزش - اداره می‌کردند، پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمان‌ده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز در این مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. از این‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در تعالیم زرتشت آماه بود نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پایه‌پای هم به‌پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و این‌را پیش از این از نوشتهٔ گزینوفون و دیگران خواندیم.

نظام خبررسانی سریع که در زمان هخامنشی پیردزیش نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار شد. این نظام را در زمان ساسانی - به‌اختصار - پَرید می‌گفتند. بعدها در دوران اسلامی آن‌را به تلفظ عربی «بریید» گفتند. من نیز در اینجا «بریید» می‌نویسم. تشکیلات بریید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتی سراسر کشور شاهنشاهی صدها مرکز بریید دایر بود، و به‌گونه‌ئی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارمندان بریید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه و دربار بودند و گزارشها را به وسیلهٔ بزرگ‌فرمان‌دار به شاهنشاه می‌رساند. بریید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهربار یا حاکم محلی بل که با استقلال و زیر نظر دربار انجام

وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت مستقیم داشت و روزانه کلیه تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد. هدف از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلات نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانه امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم. عمده اطلاعات ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوان برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوان برید نسخه دیگری از برید زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ی روزانه، پس از غروب آفتاب و پایان روز، از هر رخدادی که به‌پیش آمده بود برای دربار خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتی درباره نرخ ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.^۱ در دیوان مرکزی برید که وابسته به دربار بود دفتر ویژه‌ی دائر بود که کارمندان گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیاناً خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به عربی «مُرَبِّین» (تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمه چه عبارت ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند پروانگی (به تلفظ عربی بروانقی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا تحویل مرتبین بدهند «مَوْقَع» (امضاکننده) نام داشتند.^۲ همه این ترتیبات را ایرانیان اداره‌کننده سلطنت عباسی از ترتیبات شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژه شاهنشاه و شاهان محلی و شهرداران سخن بگوئیم که پُشتیگ‌بان نامیده می‌شدند و فرمان‌دهشان پُشتیگ‌بان سالار بود. پُشتیگ‌بانان شاهنشاه در همه سفرها، چه در سرکشی به مناطق کشور و چه به‌هنگام رفتن به شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از جان‌اسپاران که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما درباره اینها چندان آگاهی‌ئی نداریم.

در فرهنگ اجتماعی سیاسی ایران ساسانی همه حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقب خدایان داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقاً معادل «حاکم» در زبان فارسی کنونی بود. از این صفت فقط لفظ «ده‌خدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و گدک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی

۱. تاریخ طبری، ۵۳۶/۴.

۲. مسالک و ممالک ابن خردادبه، ۱۰۲.

حاکم بخارا بود. اما «خدا» به معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ ایرانی شد در آن زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ - چنان که در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم - از دوران دیرینه بر جا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان آردشیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری در کشور به وجود نه‌آمد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نه‌آمده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به ایرانیان و قوانین ایرانی نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند.

نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام و عربها وارد ایران شد. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که شاید اثری از برده‌داری در میان ایرانیان سده‌های پیش از اسلام بیابند ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این حال، نخواستند که از این امتیاز ویژه فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند بنویسند که ایرانیان نظام برده‌داری نداشتند. عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به‌برده کرده در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نه‌آمد.

طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستای نوین شد، اسیران جنگی دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندی ایران را بپذیرند،^۱ و آن‌گاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانی ایجاد شده بود، که حتی یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشیروان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

دربارهٔ مراعات قوانین مدوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از متون پهلوی ترجمه شده است. جاحظ نوشته که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به‌خطاکاران از قانون نوشته تخطی نمی‌کردند. چنان‌چه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفر آن خطاکار که حتی کیفرش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید

افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد. هیچ قانونی هم به شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در نهان به کشتن دهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینه شاهانشان «کشتن غافلانه» (یعنی ترور) به هیچ وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به فرمان شاه ترور شده باشد.^۱

و نوشته که رسم شاهان ساسانی از آغاز بر آن بود که بزرگانی که به دولت و کشور خدمت کرده بودند حتی اگر به سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانون زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر خیر آنها را گسترش دهند.^۲ دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهائی بسیاری را ایرانیان دوزبانه - از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری - به نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ ضمن آوردن چند داستان از این قبیل، نوشته که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنانچه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به آن توجه کنند.^۳

از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام بر ضد اساس سلطنت کیفیت اعدام بود. در زمان ساسانی نیز این رسم برجا بود؛ لذا جایگاه «اعدام» در قانون ساسانی جایگاهی بسیار تنگ بود، و حکم اعدام از احکام استثنائی قانون جزا بود که تنها شامل کسانی می‌شد که خیانت بزرگی به کشور یا دولت کرده بودند، یا تمامیت ارضی کشور یا اساس امنیت و آرامش عمومی را به خطر افکنده بودند.

جاحظ که کتاب التاج را با استفاده از متون پهلوی به عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز بر سر زبانها است و تا دنیا باقی است بر سر زبانها خواهد بود.^۴ او در این کتاب برخی از رسوم

۱. کتاب التاج، ۱۴۶.

۲. کتاب التاج، ۱۸۶.

۳. بنگر: کتاب التاج، ۱۸۱-۱۸۳.

۴. کتاب التاج، ۲۲۱.

کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان آردشیر بابکان و شاپور اول رسم افتاده بوده، از جمله آداب مربوط به بارعام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگ میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است. ابن قتیبه نیز در کتاب عیون الاخبار به بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به تفصیل آورده است. دیگر نویسندگان عرب از قبیل مسعودی و یعقوبی و دیگران نیز بخشهایی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرده است. کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم درباره شناخت آداب و رسوم ایرانیان در زمان ساسانی است.

جاحظ نوشته که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همه اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهاشان به درگاه شاه برسند؛ و برای این منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلان می‌شد که شاه مردم را به حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ در داده می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهی کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی ورزیده است». در این روزها مؤبدان مؤبد به‌توسط گروهی از افرادش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند امور دادخواهان را رسیدگی می‌کرد. عرایض دادخواهان خوانده می‌شد، و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن آگاهی یابد عریضه را به‌شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان مؤبد می‌ایستاد و می‌گفت:

خدا امور مردم را به‌شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزداید. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو [ای مؤبدان مؤبد] اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کرده جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگر از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان مؤبد می‌گفت:

چون اراده پروردگار بر آن قرار گرفته باشد که مردم را خوش‌بخت کند سلطنت را به نیک‌اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آنچه بر زبان تو [شاهنشاه] جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ افزوده که این رسم را آردشیر بابکان نهاده بود.^۱

ایرانیان مردمی شادی دوست بودند، زیرا فرهنگ دینی شان از دیرباز شادزیستی را تشویق می کرد. از این رو بازیها و جشنهای بسیاری در ایران رواج داشت، که درباره بسیاری از آنها در کتابهای تاریخ و ادب که بعدها به زبان عربی نگاشته شده سخن رفته که درباره های ایران نیز در برگزاری آنها پابندی نشان می دادند.

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انوشه روان از هند به ایران آورده شد. ولی گزارشهایی خبر از آن می دهد که شاپور شطرنج بازی می کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.^۱ گرچه در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمان بر آن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

۱. بنگر: کتاب التاج، ۱۵۷.